



گرگ‌های توی دیوار

نیل گیمن

مترجم: فرزاد فرید

تصویرگر: دیو مک کین



انتشارات
پریان

فیدیبو

حق انتشار الکترونیک برای فیدیبو محفوظ است

سرشناسه	:	گیمن، نیل، ۱۹۶۰ - م Gaiman, Neil
عنوان و نام پدیدآور	:	گرگ‌های نوک دیوار [کتاب] / نویسنده نیل گیمن ؛ تصویرساز دیو مک‌کین ؛ مترجم فرزاد فرید ؛ ویراستار لیلا اوصالی
مشخصات نشر	:	تهران: انتشارات پریان، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	:	[۵۶] ص.: مصور (رنگی)؛ ۲۲×۲۲ سم.
شابک	:	978-600-7058-48-0
وضعیت فهرست نویسی	:	فای
یادداشت	:	عنوان اصلی: The wolves in the walls, c2003.
یادداشت	:	گروه سنی: ب.
موضوع	:	داستان‌های تخیلی
موضوع	:	Fantastic Fiction
موضوع	:	گرگ‌ها -- داستان
موضوع	:	Wolves -- Fiction
شناسه افزوده	:	مکین، دیو، ۱۹۶۳ - م. تصویرگر
شناسه افزوده	:	McKean, Dave
شناسه افزوده	:	فرید، فرزاد، ۱۳۴۷ - مترجم
رده بندی دیویی	:	۱۳۹۶ ک ۹۴۶ گ ۱۳۰ د۱
شماره کتابشناسی ملی	:	۴۴۴۳۵۸۸

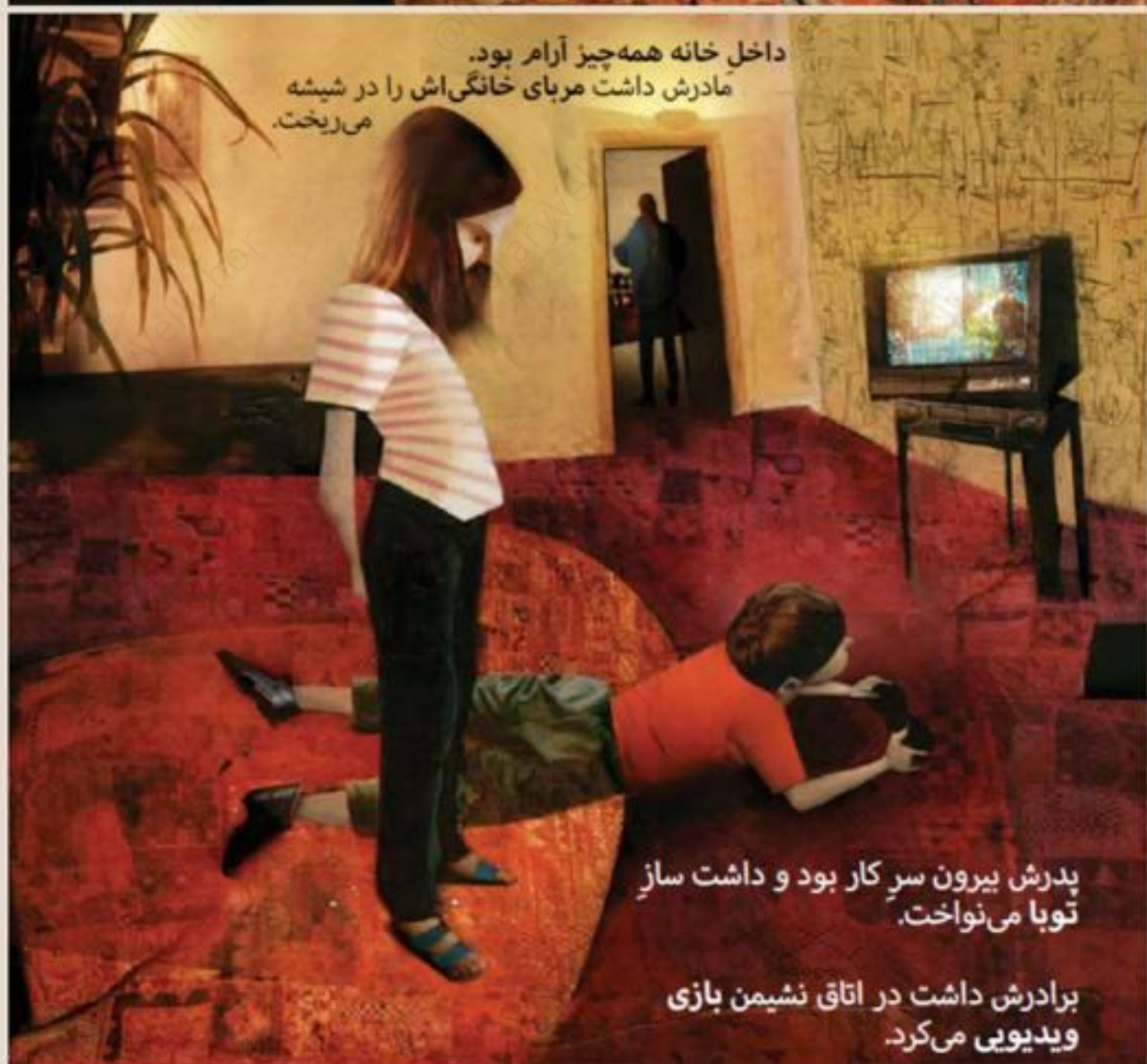
می‌خواهم رسماً از مَدی برای گرگ‌ها و از لیام برای خوک عروسی تشکر کنم.
می‌خواهم این کتاب را به کیارا تقدیم کنم که می‌توانست صد گرگ را فراری
بدهد،
و به تَش که می‌توانست از اسپاگتی بولونیز خودش به آن‌ها بدهد.
نیل گیمن

این کتاب برای پسر لیام است، به‌عنوان تشکری کوچک برای آن‌که خوک
خاص شماره یکاش را برای عکس‌های این کتاب به من قرض داد. خوکِ بدل
شماره دو هم به کار آمد، اما حضور خوکِ اصلی در صحنه موهبتی واقعی بود.
دیو مک‌کین





لوسی
در خانه
قدم می‌زد،



داخل خانه همه چیز آرام بود.
مادرش داشت مربای خانگی‌اش را در شیشه
می‌ریخت.

پدرش بیرون سر کار بود و داشت ساز
توبا می‌نواخت.

برادرش داشت در اتاق نشیمن بازی
ویدیویی می‌کرد.

لوسی صداهایی شنید.
صداهایی که از توی دیوار می آمد.

صدای
کش واکش
و جنب و جوش.

صدای
خش خش
و صدای ترق تروق.

صدای
حرکتِ دزدانه،
خزیدن،
سینه خیز رفتن.





لوسی خوک عروسکی‌اش را که از زمان
نوزادی‌اش داشت، برداشت.

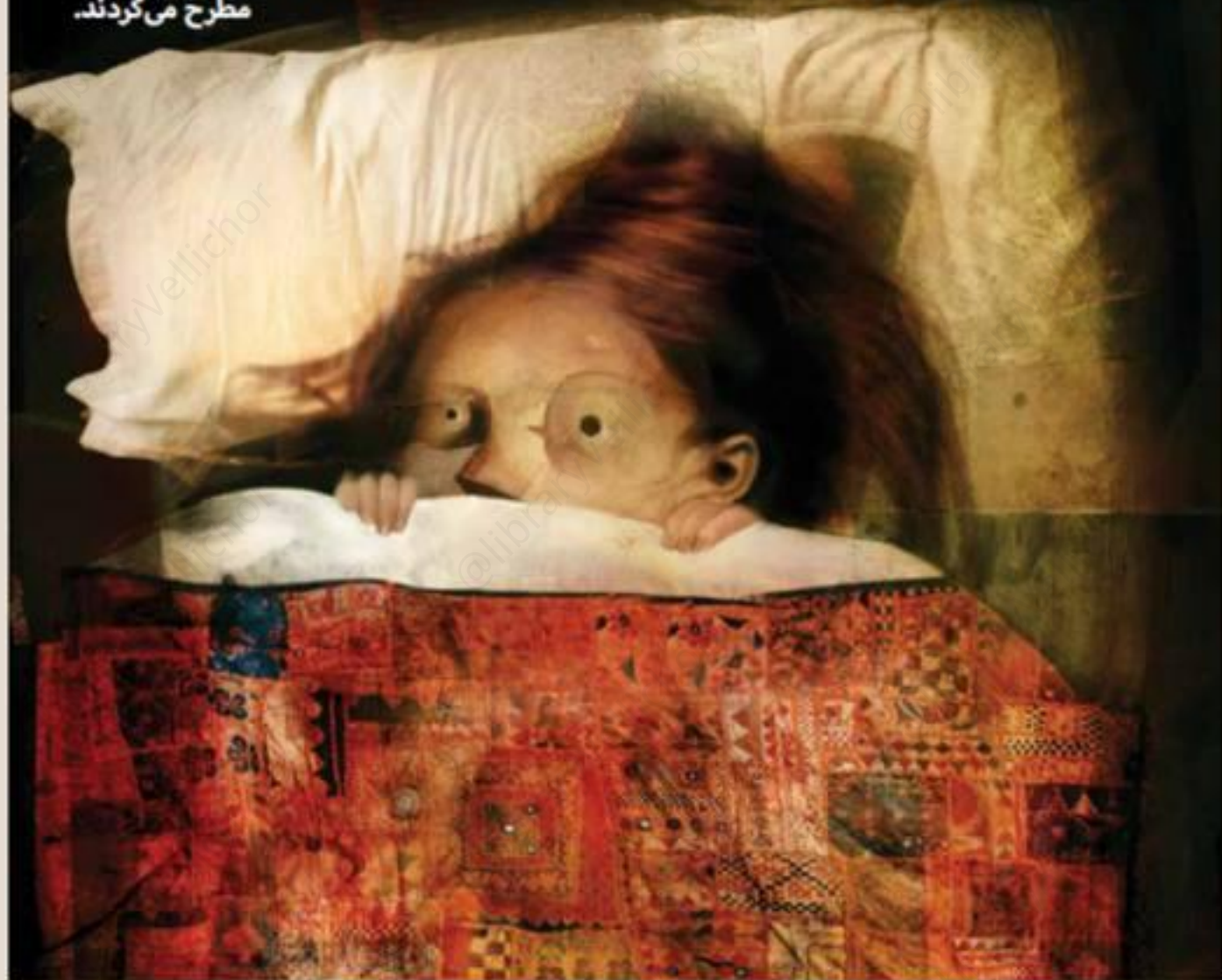
به خوکِ عروسکی گفت:

«اما به نظر من صدای
موش نیست.»



نیمه‌های شب که همه‌جا ساکت بود،
صدای پنجه کشیدن و جوییدن شنید،
صدای گاز زدن و گلنجار رفتن.

صدای گرگ‌های توی دیوار را می‌شنید که داشتند نقشه‌های گرگانه می‌ریختند و طرح‌های گرگانه مطرح می‌کردند.



در طول روز
لوسی احساس می‌کرد چشم‌هایی به او
دوخته شده است و دارد او را
از درزها و سوراخ‌های روی دیوار می‌پایند.

از میان چشم‌های توی نقاشی‌ها او را
زیر نظر داشتند.

رفت تا با پدرش حرف بزند.
به او گفت:

«توی دیوار گرگ هست.»

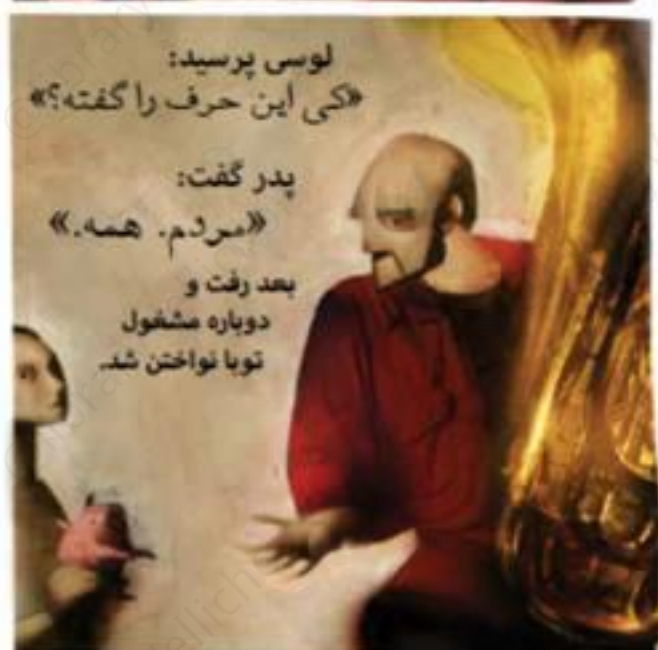




پدر آمد بگوید:
«خب، می‌توانی به عروسکت
بگویی»
ولی بعد گفت:
«چرا دارم ازت می‌خواهم
به او چیزی بگویم؟ او فقط
یک عروسک است»
لوسی سر خوک عروسکی را نوازش کرد
تا از این حرف ناراحت نشود.



پدر گفت:
«فکر نمی‌کنم این‌طور باشد»
«عزیزدلم، ذهن تو بیش از
حد خلاق است»
شاید صدای موش‌هاست
که به گوشت می‌خورد
بعضی وقت‌ها خانه‌های
بزرگی مثل این خانه
موش‌های بزرگ
دارند»
لوسی گفت:
«گرگانه، می‌توانم
وجودشان را حس
کنم. خوک عروسکی
هم معتقد است که
آنها گرگ هستند»



لوسی پرسید:
«کی این حرف را گفته؟»
پدر گفت:
«مردم همه»
بعد رفت و
دوباره مشغول
توبانواختن شد.



پدر گفت:
«درضمن، می‌دانی که
راجع به گرگ‌ها چه
می‌گویند»
اگر گرگ‌ها از
دیوار بیرون
بیایند، دیگر
کار تمام است»

لوسی داشت نقاشی
می کشید که دوباره
صدا شنید،

صدای خش خش و
تپ تپ و
خرخر
از توی دیوار.

به برادرش گفت:
«توی دیوار گرگ
هست.»

برادرش گفت:
«خفاش است، دیوانه.»





آن شب از خانه‌ی قدیمی صدایی در نیامد.

لوسی به خوکِ عروسکی گفت:

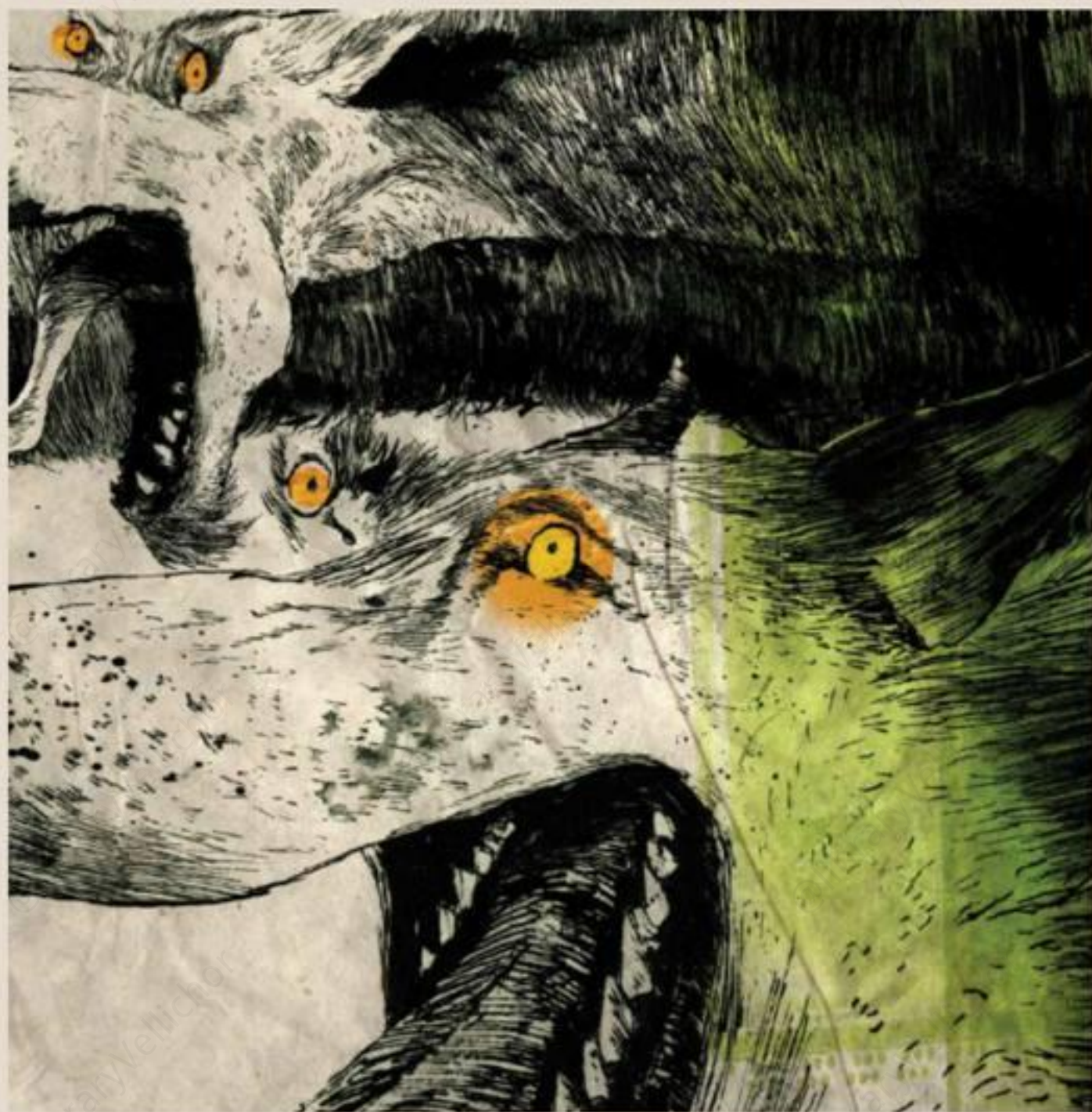
«از این وضع خروشم نمی‌آید.»

خیلی ساکت است.»

اما کمی بعد چشم‌هایش را بست و خیلی زود
به خواب رفت.

نیمه‌های شب صدای زوزه و فریاد و

تالاپ‌تولوپ شنید ...



A detailed illustration of a wolf's head and front leg. The wolf is shown in profile, facing left, with its mouth open as if howling or barking. Its fur is dark and textured, and its eyes are yellow. The background is a light, textured surface.

**... گرگ‌ها
از دیوار
بیرون آمدند.**

مادر لوسی داد زد:
«وای، نه!»

پدر لوسی داد زد:
«گرگها دارند
از تری دیوار
بیرون می آیند!»
و همسرش و بهترین
ساز توپایش را برداشت
و از پله ها پایین دوید.

برادرش هم که داشت کنار آنها
از پله ها به پایین می دوید،
داد زد:
«دیگر کار
تمام است.»

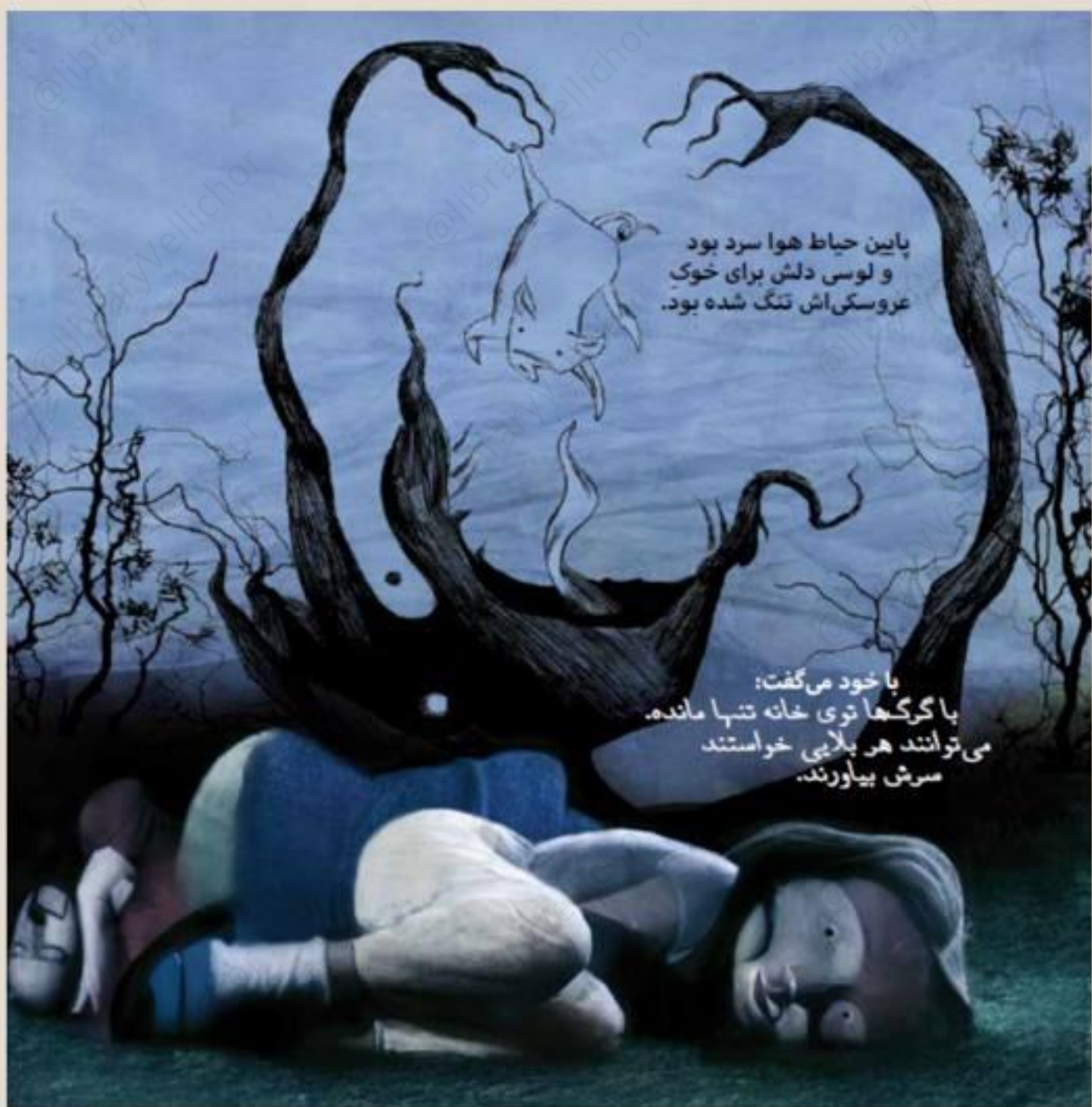
اعضای خانواده از
در پشتی خارج شدند و
به حیاط رفتند.



آن شب پایین حیاط کِز کردند.

چراغ همه‌ی اتاق‌ها روشن بود.
می‌دانستند که گرگ‌ها دارند در خانه‌ی آن‌ها تلویزیون تماشا می‌کنند
و از انباری آشپزخانه غذا می‌خورند و با شادی و پایکوبی گرگانه
از پله‌ها بالا و پایین می‌روند.





پایین حیاط هوا سرد بود
و لوسی دلش برای خوی
عروسی اش تنگ شده بود.

با خود می گفت:
با گرگها توی خانه تنها مانده.
می توانند هر بلایی خواستند
سرش بیاورند.



پس لوسی آرام
به سمت بالای حیاط
رفت، آرام‌تر از هر
موشی، و از پله‌های
پشتی آرام بالا
رفت و از در پشتی
وارد خانه شد.

لوسی در حال کوچکی
پشت خانه ایستاده
بود که صدای پایین
آمدن چند گرگ از
پله‌ها به گوشش
خورد. آن‌ها جلو
تلویزیون نان و مربا
خورده بودند و حالا
داشتند می‌آمدند تا
قدری دیگر بردارند.

کجا می‌توانست برود؟
چه کار می‌توانست بکند؟

لوسی
به سرعتِ
یک بال زدن خفاشی

خزید توی دیوار.

از داخل به درون خانه رفت،

از طبقه‌ی پایین،
به بالا

و به درون دیوارِ اتاق خوابش.



در آن جا **گرگ بزرگی** را دید
که خیلی چاق و چله بود و روی تخت او
خوابیده بود.
جوراب‌های او را پوشیده بود:
دو تا به پنجه‌های عقب، یکی به گوشش، و یکی
دیگر به ته دُمش. داشت
خیلی بلند خرناس می‌کشید.



در آن جا **گرگ بزرگی** را دید
که خیلی چاق و چله بود و روی تخت او
خوابیده بود.
جوراب‌های او را پوشیده بود:
دو تا به پنجه‌های عقب، یکی به گوشش، و یکی
دیگر به ته دُمش. داشت
خیلی بلند خرناس می‌کشید.



با دقت...

و به آرامی...

**خوک عروسکی اش
را از کف اتاق
برداشت.**

**لوسی با یک فشار
از پشت تابلویی که به**

**دیوار اتاق آویزان بود
بیرون آمد و...**

**گرگ که غرق خواب بود خُرهای کشید.
«منفخف پف.»**

**لوسی به آرامی یک شب
بالای خانه‌ی عروسک‌هایش رفت
و از آن‌جا به بالای کشوی لباس‌ها،
و از آن‌جا به تاقچه‌ی روی دیوار
و پشت تابلو و توی دیوار.**

**با خود گفت:
توی دیوار بد هم نیست.**

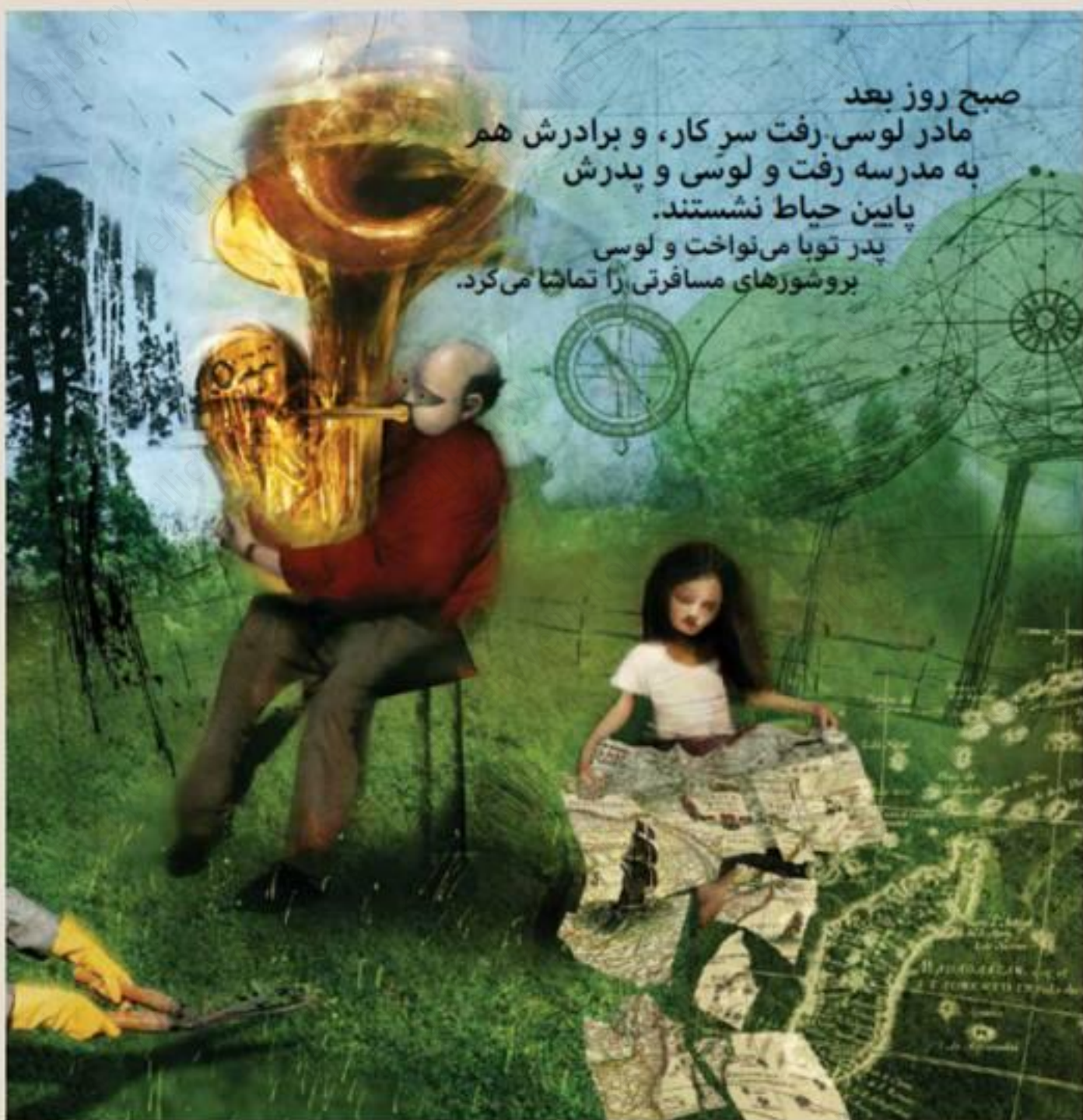
**و او را
بغل کرد.**

به خوکِ عروسکی‌اش گفت:
«خیلی نگرانِ حالاتِ بودم!»
و او را محکم در آغوش کشید.

لوسی از درون دیوار خزید
و به حیاط برگشت.



صبح روز بعد
مادر لوسی رفت سر کار، و برادرش هم
به مدرسه رفت و لوسی و پدرش
پایین حیاط نشستند.
پدر توبا می‌نواخت و لوسی
بروشورهای مسافرتی را تماشا می‌کرد.



آن شب بعد از آن که شام همبرگر و سیب زمینی سرخ کرده خوردند و قدری پای سیب با مغزی تند که مادر از سر کار با خود آورده بود، پدر به آن‌ها گفت: «می‌توانیم برویم در جزیره‌ای متروک زندگی کنیم؛ می‌توانیم در کلبه‌ای پوشالی با دیوارهای پوشالی در جزیره‌ای وسط دریا زندگی کنیم، که فقط در خشکی بز و در دریا ماهی داشته باشد.»

لوسی گفت:

«یا می‌توانیم برگردیم و دوباره در خانه‌ی خودمان زندگی کنیم»

برادرش گفت:

«می‌توانیم در خانه‌ای درختی، بالای درختی بلند زندگی کنیم»

مادر گفت:

«می‌توانیم در یک بالن زندگی کنیم»



مادرش گفت:

«چی؟»

پدرش گفت:

«چی؟»

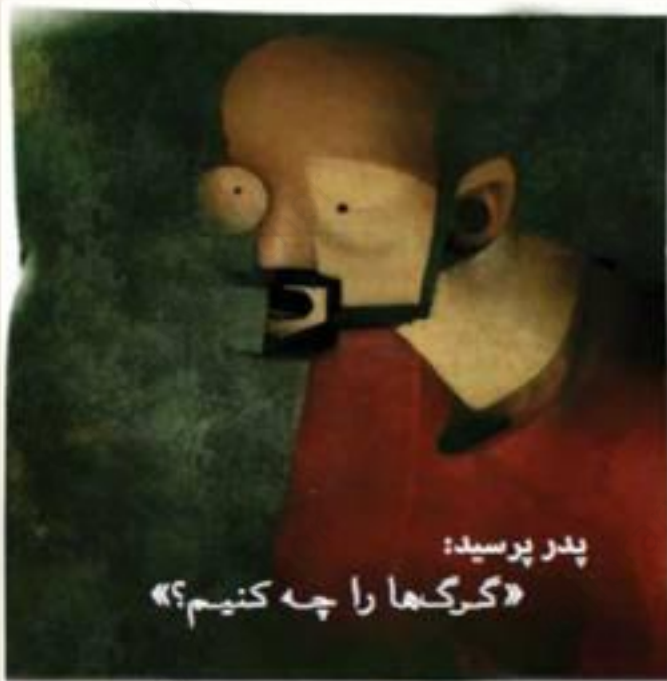
ملکه‌ی ملانزی که سرزده آمده بود تا در کارهای باغبانی کمک کند، هر گفت:

«چی؟»

برادرش گفت:

«چی؟»









خواستند در انبار بخوابند،
اما آن جا خیلی بوی ماشین چمن زن و
کود ریواس می داد.

پس از پله های پشتی خانه بالا رفتند.

از در پشت وارد شدند...

به هال پشتی رفتند...

و رفتند توی دیوار.

لوسی گفت: «باید خیلی ساکت باشیم»

اما گرگ ها چنان سروصدایی راه انداخته بودند که کسی صدای آن ها را نمی شنید.

اعضای خانواده از میان
دیوارهای خانه آرام رفتند،
از سوراخ‌های روی
چشم‌نقاشی‌های روی دیوار
و شکاف‌های روی دیوار
به داخل خانه نگاه می‌کردند.





بعضی گرگ‌ها داشتند تلویزیون تماشا می‌کردند و
ذرت بوداده می‌خوردند.

صدای تلویزیون را
تا جایی که می‌شد
بلند کرده بودند،

و روی زمین پر از ذرت بوداده بود
که به تکه‌های نیم‌خورده‌ی
نان و مربا می‌چسبید.



بعضی گرگ‌ها داشتند

دوان دوان

از پله‌ها بالا می‌رفتند.

بعضی گرگ‌ها داشتند
روی نرده‌ی پله‌ها
سُر می‌خوردند.

بعضی گرگ‌ها لباس‌های مهمانی
اعضای خانواده را پوشیده بودند
و پشتشان را سوراخ کرده بودند
تا دمشان بیرون بیاید.

خانواده در دیوار به خواب رفتند.





گرگ‌ها

نیمه‌های شب صدایی
آن‌ها را بیدار کرد.



مهمانی گرفتہ بودند.

داشتند آواز می خواندند
و پایکوبی می کردند و
لطیفه می گفتند.



**داشتند آواز می خواندند
و پایکوبی می کردند و
لطیفه می گفتند.**



یکی از گرگ‌ها داشت بازی ویدیویی
برادر لوسی را بازی می‌کرد، و
تمام رکوردها را
می‌شکست.



دو تا از جوان‌ترین
گرگ‌ها رفته بودند
سراغ شیشه‌های مربای
مادر لوسی و
داشتند
از توی
شیشه مربا
می‌خوردند و
آن را به در و
دیوار
می‌مالیدند.





بزرگ‌ترین و
چاق‌ترین گرگ داشت
با دومین توبای منتخب
پدر لوسی
قطعه‌ای گرگانه
می‌نواخت.



برادر لوسی گفت:
«بازی ویدیویی‌ام!»



مادر لوسی گفت:
«مریاهایم!»



لوسی گفت:
«خب دیگر کافی است.»



پدر لوسی گفت:
«توبای محبوبم!»

در فضای بین دیوار چیز
زیادی نبود، فقط یک
صندلی قدیمی و شکسته.
لوسی یکی از پایه‌های
صندلی را برداشت.

«می‌دانی،»

دیگر وقتش رسیده تکلیف
آن گرگ‌ها را روشن کنم.»

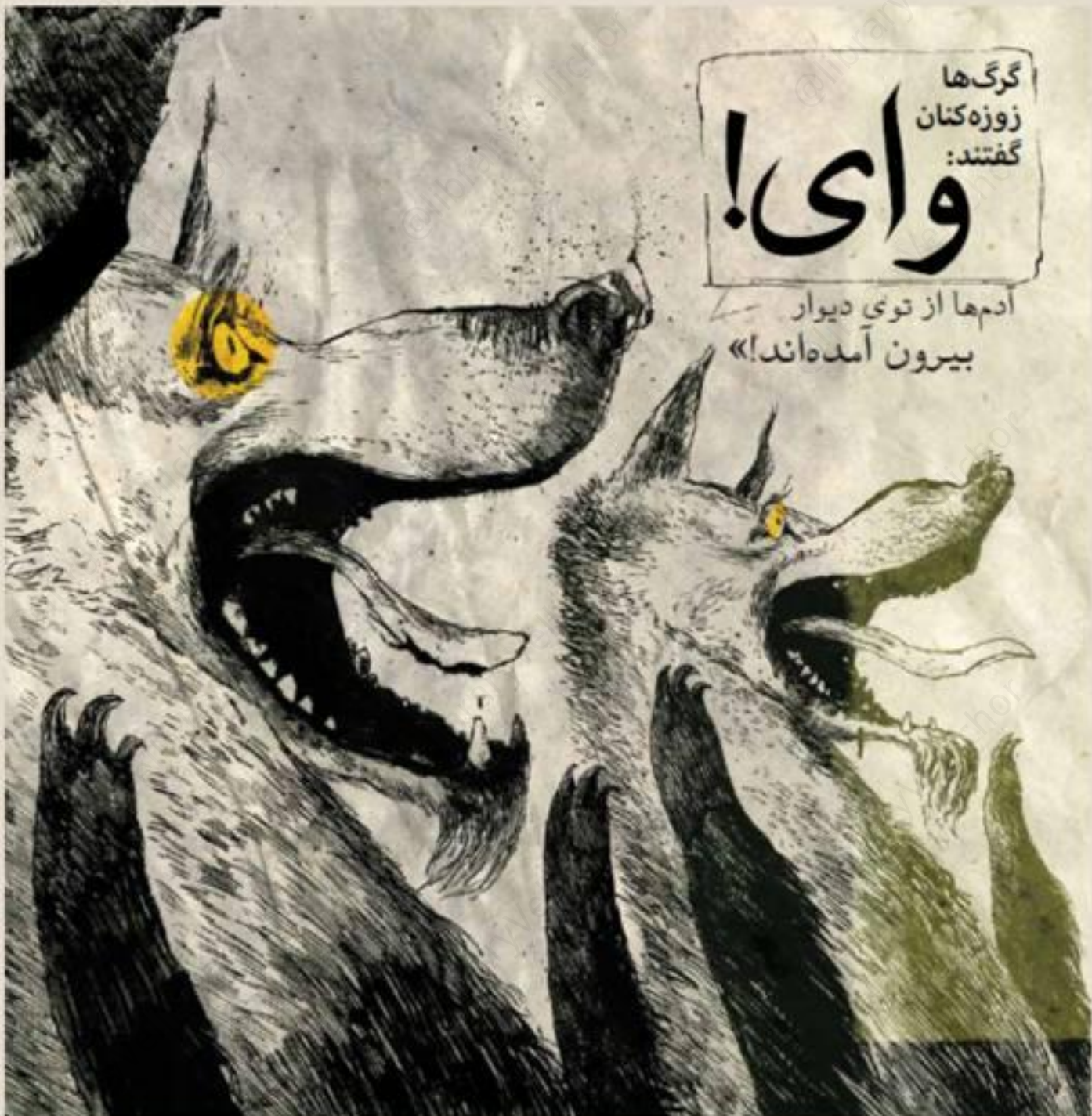
این را پدر، مادر
و برادر گفتند.

هر کدام از اعضای خانواده‌اش پایه‌ای از صندلی شکسته
را برداشت.

مادرش گفت: «حاضرید؟»

همه با هم گفتند: «حاضریم.»

...



گرگ‌ها
زوزه‌کنان
گفتند:
وای!

آدم‌ها از توی دیوار
بیرون آمده‌اند!



**بزرگ‌ترین و
چاق‌ترین گِردِ سازِ توبا**

را کنار انداخت و داد زد:

«و وقتی آدم‌ها از تو پی دیوار

بیرون بیایند، دیگر

کار تمام است!»



دور خودشان
چرخیدند و
دویدند تا
بارزش‌ترین
دارایی‌شان را بردارند.

داد می‌زدند:

«فرار کنید!»

فرار! فرار! فرار!

چون وقتی آدم‌ها از دیوار بیرون بیایند دیگر
کار تمام است!»

گرگ‌ها از پله‌ها پایین می‌رفتند،
دوان دوان
و با عجله

و سگندری خوران

روی هم می‌افتادند تا هرچه زودتر از خانه خارج شوند.



یکی از گرگ‌ها
نالہ کنان گفت:

«اصلاً این پیشنهاد
کی بود؟»



چند روز
طول کشید
تا اعضای خانواده
خانه را تمیز کنند

و آن را به شکلی
برگردانند که قبل از
بیرون آمدن **گرگ‌ها**
از توی دیوار بود.

اما در نهایت همه چیز به
همان حالتی برگشت که پیش
از آن بود، فقط دومین توبای
محبوب پدر لوسی آسیب
جدی دیده بود.

پس پدر دومین توبای
محبوبش را فروخت و
در عوض یک سوزافون خرید،
که همیشه دوست داشت
بخرد.

و همه چیز
به حالت عادی
برگشت...



تا آن‌که لوسی چیز بامزه‌ای شنید.

در خانه صدای خش‌خش و
خرخر و جیرجیر و قَرَقَر می‌شنید،
و سپس یک شب...

... صدایی شنید که دقیقاً شبیه صدای فیل بود
که می‌خواهد جلو عطسه‌اش را
بگیرد.



رفت و
خوکی عروسی‌اش را برداشت.

«به نظرت باید به
بقیه بگویم؟»

که در دیوارهای خانه‌مان
فیل
زندگی می‌کند؟»



خوکِ عروسی
به لوسی گفت: «مطمئنم خودشان به زودی
متوجه می‌شوند.»



و متوجه شدند.



و متوجه شدند.

